

# قصه سلطان

قسمت اول

قصه تصویرگری



مهدی یار محمد

تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد

محمد حسن نصیری



تیله‌ی من به هدف خورد.

بچه مرشد،  
تو هم تیله‌ات را  
ببنداز.

پسرا  
خواست کجاست؟



حواسم به سربازهاست.  
آنها اینجا چه می‌کنند؟

مرشد در قهوه‌خانه نقالی می‌کند.



انگار  
با پدر بزرگت کار دارند.

می‌روم داخل  
تا ببینم چه شده.



چه شده پدر بزرگ؟



جناب مرشد، باید همراه ما به خدمت سلطان بیایید!



نگران نباش پسر جان، چیز مهمی نیست.



اجازه می‌دهید نوهام را هم با خود بیاورم؟

مشکلی نیست.



سلام جناب سلطان، مرا احضار کرده بودید.

بله با تو کار مهمی داشتیم.



این جوان که می بینی...

در واقع این آقا که می بینید، تاجر سرشناسی هستند که بسیار به فرنگ سفر می کنند و هر بار هدیه های ارزنده ای برای اعلحضرت می آورند.



من در آخرین سفرم به فرنگ، یک روز بسیار گرسنه بودم و به نزدیک ترین غذاخوری ای که پیدا کردم رفتم، این قدر گرسنه بودم که اصلا نمی توانستم برای حاضر شدن غذا صبر کنم.

با این که درست کردن غذا خیلی طول می کشد، آشپز فرنگی به سرعت این غذای خوش مزه را آماده کرد و من را از گرسنگی نجات داد.



تاجر عزیز ما، طرز تهیه ای این غذاهای فرنگی را با خود به کشور ما آورده اند تا از این به بعد مردم ما هم از این غذاهای بی نظیر استفاده کنند.



جناب تاجر پیشنهاد دادند این غذاهای سریع و خوش مزه را در تمام کشور بفروشیم. پیشنهاد خوبی است. من هم خیلی موافقم.



این یکی هم چیزی شبیه سیب است، اما روی زمین رشد می کند، آن را در روغن سرخ می کنند.



بهتر است شما هم از این غذاهای خوش مزه بخورید.

پیتزا

همبرگر



ادامه دارد...



یعنی فقط چون زودتر حاضر می شود، غذای بهتری است؟!

به نظر من بهتر است آشپز دربار در این باره نظر بدهد.